

# روايتِ سن

م.ر.زجاجی

## مشخصات :

نام دفتر : " روایتِ شدن "

نام شاعر : محمدرضا زجاجی ۱۳۳۲-

تاریخ نشر الکترونیک : تیرماه ۱۳۸۴ جولای ۲۰۰۵

ایمیل : mrzojaji2000@yahoo.com

وبلاگ : <http://zojaji.blogspot.com/>

امتیاز این اثر متعلق به شاعر است .

## دیگر دفاتر شعر :

۱- " حرفِ اول " / تهران : نشر سرواد - ۱۳۸۰

۸۰ صفحه

۲- " از کوچ ها تا کوچه ها " تهران : ۱۳۸۳

۲۰۰ صفحه

۳- " حدیثِ کشک " در نوبتِ اخذ مجوز وزارتِ ارشادِ اسلامی - ۱۳۸۲

نسخه ی الکترونیک در آدرس وبلاگِ نگاه

آثار دیگر در حال تایپ و آماده سازی است .

## بر گرد زمین

باید چیزی بر گرد زمین غلتیده باشد  
که این گونه خدایانی به خشم نشسته  
از در و دیوارمان فرو می ریزند  
باید نوری در تاریکی ها درخشیده باشد  
تا اسکندری را به ظلمات فراخواند  
چه چیزی خواب خدایان را آشفته است ؟

\*

هزاران سال پیش  
هنگامی که چوپانی ، رمه ها به گرگ و انهاده  
به گفت و گوی خدا می رفت  
انسان ها زندگی را بر صلیب می کردند  
تا برای کرکسان و روباهان طعمه باشد  
و گوسپندان سبز و سپید خویش را نشخوار کنند  
خورشید برآید و فرو شود  
و قطب ها را یخ و برف به پوشاند  
چرندگان و پرندگان و خزندگان ، به خود باشند  
و هم چنان زمین بر گرد خورشید سرگردان بماند  
تا خواب بر خداوند خدای نیاشوبد

و المپ نشینان در نیابند

که انسان ، بر دو پای خویش می ایستد

\*

اکنون نیز هزار و اندی است

که انسان ها ، تاوان گناه ناکرده را پس مي دهند  
هر آنچه زیبایی را ، انکار مي کنند  
و به دانایی پشت کرده  
بوزینه گان را ، تقلید بر گزیده اند  
هزاران مسیح و حلاج و افشین و آرش ، بر دار شده  
کودکان زندگی را ، خود سر بریده اند  
اما خداوندان طور ، هم چنان خشمگینانه مي خروشدند  
و هر روز و لحظه را  
به تاوان زندگی های ناکرده ، قربان مي طلبند  
\*

اکنون نیز

باید چیزی خوابِ خدایان را ، آشفته باشد  
که این چنین فریاد مي کنند ، رعد و برق و سیل و زمین لرزه  
آسمان را چه شده است ؟  
که این گونه دیوان به عربده برخاسته اند ؟  
دیگر چه چیزی را باید به تاوان باز دهیم ؟  
یا چه مانده است که نداده باشیم ؟  
\*

## صور اسرافیل

به استقبال صدمین سال مشروطه

و کشتن ها و گشتن ها  
و بردن ها و خوردن ها  
با گرمی داشت نام زنده یاد اخوان ثالث



چه می گویم ؟

شده صد سال کامل ، زان زمانی که

پدرهای پدرهای پدرهامان

به خود غلتیده اند از خواب خرسان ، در زمستان ها

و جان های بسی پاکان

به خون گردیده در اعصار خون باران

هزاران مزدک و افشین و آرش

بابک و حلاج و دیگرها

به پای جهل و خواب این کهن مرداب

به روی دار رقصیدند و پوسیدند

همین صد سال پیش از این

- به باغ شاه -

شکم از صور اسرافیل و دیگرها که دریدند

همین دیروزها ، دیروزها ، امروزها ، بسیار دیگر را

گلوه ی مرگ باریدند

همین نزدیک ها گویا

" تقی خان امیر " آن شیر مرد پاک ایران را

سه تن " رجاله " در حمام " فین " کشتند

"مصدق" را به يك روز دگر  
چاقو كشان "چاله ميدان" خون به دل كردند  
همين ديروز من ديدم ، خودم ديدم  
هزاران دسته گل را  
در پگاه جوخه ها ، هر روز و در هر شهر  
- نه در يك روز و در يك جا -  
كه هي كشتند و هي كشتند  
همين خرسان و خوكان ، كرم هاي جمله بيماري  
و اين رجاله مردم ، با هر آن كس رنج انسان داشت  
چه كردند و چه ها كردند ؟  
مگر با دست هاي خود  
سر از صدها هزاران كودكان و همسران خود ، نبريدند ؟  
و آري دختران خود - براي لذت خوكان -  
" به صدها گل نپيچيدند " (۱)  
" براي بيش و كم نائي " (۲)  
چو عنترها نه رقصيدند ؟  
چه مي گويم ؟  
بس است آخر  
كه بي شك " هر كه چشمي داشت " آسان ديد  
تمامي سروقدان را  
گرامي ، سر به دستان را  
\*

---

(۲۰۱) مصرع ها خودی است .

## از فهم " زمان " دوریم

شفتاپوس ، کشتمکوس ، بتلمیوس  
اینجاچوس ، اونجاموس ، اختاپوس

\*

گویا که همه دوریم ، از هستی و انسانی  
گویا که نمی دانیم ، زیباست هوس رانی  
مردم همگی خفته ، اربابِ ذکرِ بیمار  
یک دسته سخن گویان ، باقی همه خود آزار  
این جا کره ی ماه است ، آن حضرتِ عزرائیل  
آورده برایم وحی ، از دختر سیچقان ئیل  
این لانه ی زنبور است ، آن کشتی تایتانیک  
الفاظ : وقدقدفد . تر کند ؟ مگر تاژیک ؟  
یک دسته زمان خواران ، جمعی که زمین خورده  
لال و کر و نابینا ، افسرده و آزرده  
نه گوش و نه خود فهمی ، در مزبله می لولیم  
دزدان همگی بیدار ، بهرام نه ما ، گوریم  
ای اهل جهان هشدار ، سحر است همه جادو  
گردیده دگرگون کار ، گفتار شده وارو  
این جا نه که ایران است ، لم لم و یلم لم لم  
بازارکِ مکاره ست ، ارباب شده هالو

\*

## آری ، کجا شد لحظه ای

امشب به قدر لحظه ای

دیدم که فردا آمده

- ماهی که زیبا آمده-

برقی درخشید و ...

همین .

گفتم که : بی ما آمده

\*

دیدم که رستا خیز را

برپا نموده آدمی

قومی به رقص و بی کفن

جمعی به پای و بی بدن

سوزان دلان ، خوش تر ز من

هر سو به می ، گرم انجمن

\*

گفتم قیامت را ببین

آن قد و قامت را ببین

با یار ، در عشرت نشین

هنگامه بین ، هنگامه بین

\*



## از شرح بی نیاز

شرح دقیق فاجعه را

کس نه فهم کرد

گویا ندیده و نشنیده است ، خویشتن

\*

حتا زبان تشنه

بریده است کام را

مردن ز گشنگی !؟

چه کسی لمس می کند ؟

آری ، نه ممکن است و نه بایسته ، درک آن

شایسته نیست نقل و - نه حتا- نمایشی

\*

گویند مردمان : که خدا راست ، دوزخی

هم وعده کرده اند

بهشتی ، ز خورد و خواب

- امیدی به کرد و نوش -

جبران زندگی ، که گذشته به هیچ و پوچ

شمعی ، هجوم باد

آبی که در سراب

\*

چون رفته زندگی

به که گویم

که چون گذشت ؟

افسوس

نیست راهِ علاجی ، گذشته را

روزی که نیست ، نیست

در لحظه زنده ایم

هم امروز کام من

آری

ولی کجا شده توش و توان من ؟

یا کیست هم‌ره من و شب‌های عاشقی ؟

- کامی به زندگی ؟-

همه بیمار و تن‌علیل

خود باخته ، ذلیل

\*

شرح دقیقِ فاجعه

از شرح ، بی‌نیاز

محتاج حس لامسه و فهم زندگی

یعنی دو چشم و دیدن

احساس درد و راز

\*

## در خویشتن

دیشب ، در زلال ترین معنای آفرینش  
تنهایی انسان را ، پرکه پرکه گریستم  
تاک های اندوه ، مرا به مستی می خواندند  
و سروهای ناز ، به پای کوبی  
باد را ، دست می گرفتند  
باورم کنید ، ای کیوتران بی جفت  
هنگامی که بال های خونین را ، گواه می آورم  
\*

دیشب ، در یگانه ترین حقیقت هستی  
خویش را در خدا ، معنا کردم ؟  
یا خدا را در خویش ؟  
نمی دانم  
\*

آسمان ها آبی نبودند  
و بالایی نبود ، تا به پایین بنگرم  
خودی بودم ، گمشده در بی کران  
به جست و جوی که و چه ؟  
نمی دانم  
و از سوز سرما  
در نگاه آفتاب ، می سوختم  
\*

## شب و تنهایی

اگر این گونه به اندوه نشستم ، هر دم  
و چنین رفت ، به باد  
آن چه را ساخته بودم ، درخویش  
سوخت از ریشه ، همه بال و پَرَم  
ودلم خون شد و مُرد  
با که گویم ، چون شد ؟  
در شبِ تنهایی  
به کویری سوزان  
یا که مردابِ عفونت پَرورد  
تیغ سرما و تموز  
در هجوم ، از همه سوی  
بر هوتِ تلخی  
کس نمی بینم خویش  
رنج را پایان نیست  
\*

## کنون ایران

در شب اعلام جایزه ی صلح نوبل به خانم شیرین عبادی

و من آری که ایرانم

جهانم من

کران را بی کرانم من

زنم ، مردم ، نمی دانم

هم اینم من ، هم آنم من

همه جان جهانم من

بهین فرزند ایرانم

و نیکی را مجسم

ذات یزدانم

همه آری ، که ایرانم

\*

اگر در صلح دنیا دید ، شیرین را

و پیدا بود عشق خسروان

در بوم آزادی

کیومرث و فریدون ، هم زکوروش تا خشایار و کی و کاوه

هلا فردوسیا ، برخیز

گیتی باردیگر ، نور باران است

و این فریاد از این بوم و بر ، بر عرش جباران

حکایت های رنجی را ، که ما بُردیم

اندوه خدایان ، در تمامی قرن های تلخ

هلا فردوسیا ، تبریک

آری ، آفرین بر تو

که این گل بانگِ آزادی ، ز ایران است  
بشر را ، این حقوق و داد ، خوش باشد  
چو یزدان است

\*

هلا فردوسیا ، تبریک  
می آید کنون خورشید  
پگاهِ خوشه باران است  
گل سر می زند ، هر سوی  
و گیتی را سراسر ، نام ایران است  
و آری ، جان جانان است

\*

## و آری ، آدمی

و گل یک روز  
جام مستی اش را در سبو می ریخت  
کلاغی قارقارش ، بر هوا رفته  
خبر می داد  
شب بگذشت ، صبح آمد  
هلا ، بیدار باش شب خموشان است  
در آن نزدیک ، زنبور از نگاه روز ، روگردان  
حکایت با صبا می کرد  
نسیم از دور دست زندگی می گفت  
بر کف هیچ و سرگردان  
\*

هلا ، از باد و باران است ، این پیغام  
حدیث عشق و سرمستی ، صدای هرچه در هستی  
خروش زندگی ، در جیغ یک کرکس  
سروش کوچ ، در یک بامداد گرم پاییزی  
تمامی چنگ ، بلبل ها  
هلا گوشه ، هلا چشمی  
سکوتش ، قصه گوی بی کرانی هاست  
در هر رنگ و در هر برگ  
هلا ، این « بار عام » کرد گاران است  
\*

## وصف الحال

چنین در خود فرو ماندیم  
یعنی جمله مرداریم  
چه می گوئیم بعد از این ، به هستی ؟  
یا چه می خواهیم ؟  
دگر مرده ست این قوم و هویت  
دفن می باید  
نمی بینید گندی را که از این لاشه می زاید ؟  
هلا بیمارها ، بیمارها  
مسموم شد ، از بوی تان گیتی ؟  
هلا ای گول خورها ، گیج و منگ و جملگی نادان  
چه می خواهید از امروز ؟  
چه خود کردید با فردا ؟  
همین سان " منتظر " باشید  
که تا پیغمبری دیگر  
ز بخت بسته تان ، زنجیر بگشاید  
\*

هلا هشدار  
خود گویا نمی بینید  
که اکنون هرکجا ، موج است  
و هر پیغمبری با " تیغ " می آید  
و هر فتحی ، پس از جنگی است  
و هر جنگی ، هزاران گور می خواهد



نمی بینید گویا  
پشت سر ، هول است  
سکوت مرگ و تاریکی  
دروغ و یاوه با نیرنگ  
چه می خواهید از اکنون ، به جز بودن ؟  
و حتا کرم ها را ساربان بودن

\*

هلا بیدار باش ای گوش نامحرم  
که از این بوم ، بوی لاشه می آید  
به دفن این چنین فرهنگ ، باید خاک بر سر کرد  
چه چیزی مانده از ما مردمان ، دیگر ؟  
چه می گوئیم از گشتاسپ ؟  
مگر نه دفن شد با خویش ؟

هلا

" تاریخ " گورستان انسان است  
و باید درگذشت از آن

\*

چنان گشتند از این قوم در اعصار تاریکی  
چنان بر دار شد هر صاحب فهمی  
دو صد حلاج و بابک ، هر مزان و مزدک و مانی  
چنان از بن به یغما رفت  
که خود تن داد چنگیز و دگر جوجی ، دگر تیمور  
و باور کرد هر دکان قدرت را  
و اکنون نیز صد سال است  
می لولد به خود ، چون کرم

و سر بر می زند از فهم

تمامی منتظر

- هم منفعل-

" تا قدرتی از ماورای خاک

برای او طلسم بسته بگشاید " (۱)

\*

---

(۱) بیت خودی است .

## هر چه زشتی هست ، در این مرزبوم

شب میان بستم ، افسانه غوغا می کند  
مست تنهایی دلم ، با خویش نجوا می کند  
ماه در شرم از فرو رفتن ، به ابر غصه ها  
گاه خود را در میان برکه ، پیدا می کند  
دامن سبز چمن ، بگشوده آغوش نیاز  
برگ ریزان خزان را ، رنگ زیبا می کند  
غنچه های زندگی ، پرمی کشد در بی کران  
فصل هجرت را ، مگر خورشید معنا می کند  
رفتم از کویت ، به چشم تر ، چنین ، قلبم گرفت  
من نمی گویم ولی ، اشک است ، رسوا می کند  
نارون یک روز ، چتر عاشقی ، از سر نهاد  
بلبلی دیدم ، صدای جفت حاشا می کند  
سرو را گفتم : نمی بینی مگر ، دستان باد  
تاک پاسخ داد : گل ، امروز و فردا می کند  
تا به کی باید چنین ، ناز پری رویان خرید  
من ندیدم هیچ مرغی ، لانه تنها می کند

\*

## خود از صلیب

امشب مراست کودکِ دل ، بی قرار و مست

یعنی که خویش هست

یک دم به خود بگو

که همه زندگی منم

گویی که اوست در همه دم ، بار گردنم

بگذار آن چه جز خود و خویش است ، لحظه ای

\*

آن دم که رفت روی بلندای تپه ، مرد

گویا که بر صلیب

می دید زندگی ، که دگرها ست می کنند

- گویا، دلش گرفت-

پس گفت : نک که من ، همه اسحاق و خود ذبیح

باشید خوش

همه آن سان که هست ، هست

\*

آن دم که روی قله ، چنان اوج می گرفت

یا لحظه ای که تاج و صلیبش به دوش بُرد

در او چه بود ؟

غیر خود و دیگر و دگر ؟

یا مادر و پدر ؟

آری ، دلش گرفت

پس بر صلیب شد

آن گه مگر

رَحْمَش گرفت

- یا به خودش ، یا به دیگران -

اندوه بی کران

دق کرد و زود مرد

هستی به " طور " برد

مستی به گور برد

\*

## سر انجامی که نا فرجام و بد فرجام

چرا این گونه گویا جمله اهل شهر  
مرا چون مرده می خواهند ؟  
و هیچ نیست همراهی ؟  
و هم روز و شبان ، در خویش گریانم ؟  
چرا جز دشمن خونی نمی بینم ؟  
چنین تنهای تنهایم  
\*

زلالی ، قطره ای  
اندک نگاهی از محبت گرم  
کجا شد شأن انسان ها ؟  
که من از رحم بیمارم  
و هم از خویش بیزارم  
تمام از مرگ سر شارم  
و از این جمع می ترسم  
و از « خود » دور می لرزم  
زمستانم ، زمستانم  
\*

خدا را جرأت خود کشتتم - گویا- نمی باشد  
ندارم ساز و برگِ هجرت از گنداب  
نمی دانم ، چه باید کرد دیگر ؟  
این چنین گمراه  
و گویا ناتوان از رفتن و ماندن

و آری باز هم ، آواره و تنها  
میان هارتر از گرگ با روباه  
کنار هرچه مکر و جنس انسان است  
خدا را ، بس کنم دیگر  
مگر دیوانگی این نیست ؟  
\*

ولی ، آری  
مگر خیام و دیگرها  
ز می خوردن نمی گفتند ؟  
و این ، آن خطِ آخر نیست ؟  
بلی

می خواری و تنهایی انجامی است ، بس زیبا  
ولی ، با این تن بیمار  
آری ، خود سرانجا می است  
نا فرجام و بد فرجام  
\*

## چه باید کرد ؟

چه باید کرد با صدها گرفتاری و دشواری ؟

چه باید کرد ؟

مگر تا بس کنم هستی ؟

و آری گفته ام هر بار

که این را هم به سر بُردم

و آن را هم نمی خواهم

و این انگیزه ها دیگر

برایم پهلوانی نیست

و چیزی بر نمی انگیزدم ، اکنون

رهای ذهن می خواهم

و دیگر خسته ام از خویش

مگر گاه هی خدایان ، خواب را خوش تر نمی بینند ؟

\*

سراسر ادعا ها می شوم ، این سان

و این را خوش ندارم خود

زالال زندگی

در بید و یاس و مریم خندان

کران بی کران ، دریا

و هم آن دختر تنها

و یا : گل دختران ، زیبا

لبِ نرگس و گشن نخل

روان جویباران هم



هزاران ناز می خواهم  
که هستی را بیارایند  
و گاهی مردمی چون خود  
\*

ولی ، آری  
چه می گویم ؟  
که گاهی هم ، شب رشت و صفای کوچ  
سیاه کوچک خود را  
که تن بخشید و دل چون یک کبوتر داشت  
و یا لرزیدن شبهای مهتابی  
و دیدار تمامی ریگ های چشمه ی جوشان  
هزاران هدیه می خواهم  
و خود را نیز می بخشم ، به خوبی ها  
و از بسیارها ، بسیار دل تنگم  
«خدا را مرگ می خواهم  
خودم را با خودم ، تنها» (۱)  
\*

---

(۱) بیت خودی است .

\*

## روایتِ زندگی

رفتم از هستی

چنین بی خویش و تلخ و مرده وار

نیز آری

در غریبی ماندنی اندوه بار

- هجرتی بوزینه وار -

\*

آمدم یک روز، در دنیای پوچ از هست و نیست

هر کجا گشتم، به یک نام و شماره مفتخر

در همه سو، اصل پول و قبله زر

کس نپرسیدم، تو را اندیشه و گفتار چیست؟

هم کسی نشناخت، کاین افسرده کیست؟

او چنین تنها چرا سر می کند، در بی شمار؟

جوهر تلخی، کلامش از چه باشد نیش دار؟

از چه - این سان - بی قرار و بی خود است؟

سوز می بارد، نگاهش خود زمستان با تموز

رفت یا آمد؟

چه رنگی داشت؟ یا بی رنگ بود؟

ز آمد و رفتش چه سود؟

\*

تا که آگا هی بود محکوم رای گوسپند

دیو ها بگسسته زنجیرند و اشترها به پند

خود عدالت، بغض تلخی در گلو

گفتِ آزادی ، شعار آبرو  
زندگانی ها ، به پای هر که دارد اقتدار  
مردمی محتاج چوپان  
بت پرست و بت شکن  
- خود چه می خواهند این غوکان ز من- ؟  
پس چنین گردیده الگو  
آن چه خواهد کردگار  
\*

## تاریک شب

چشم را شب می گشایم ، تا نبینم آدمی  
خنده می گیرد مرا هر روز ، چون شد بی غمی  
مرزبوم پند و نیکی ، این چنین ضد بشر  
من نمی بینم چه شد خورشید ، ز آن سان پرچمی ؟  
گفته بودم روز نو سر می رسد ، آری پگاه  
جای صد ها زخم را دارم نشان ، کو مرهمی  
ای دریغ از روزگاران ، ای دریغ زندگی  
قصه ی اندوه بسیار است ، خود کو همدمی  
عمر نیکی ها سر آمد ، عشق و مستی شد حرام  
ای همه جان های زیبا ، هست ما را عالمی  
خود اهورائیم و در تن آن چه در یزدان پاک  
همتی با هیمة ای ، هم جمله امروزی جمی  
گر که ما را نیست جانی ، تا به آن منزل رسیم  
خود مبارک بر شما یاران ، ز ما ، یاد کمی

\*

## و این جاها

مردمانی بیمار

- تو بگو بیماری-

که نه خود آگه و نه از دگری می شنوند

همه کور و کر و لج کرده ی با دانایی

- تو بگو طوطی و غافل ز خرد ، بینایی-

حیف اما ، افسوس

\*

سال ها رفتن و چشمی همه بر در ماندن ؟

« گاو عساری » و خلقی خاموش

جمله راضی به چنین برده گی و بند پلید

پشت را کرده به فهم

بنده ی پول و دگر قدرت و حرف

همه آماده ی تسلیم به مکر

روی خود کرده به مرگ

« پیرو و عبد زبون » (۱)

که « پشیمان بود از بودن خویش » (۲)

« گیتی- آری- زندان » (۳)

\*

---

(۱ ، ۲ ، ۳) مصرع ها خودی است .

\*

و بازهم پنج قطعه از : " رشتیات " تقدیم به " رشتیون "

## اکنون ، در نگاه سپیده

اکنون سپیده ی آرزوهایم  
در ابری از سیاهی پیچیده است  
آسمان هایم دیگر گون  
توفان ، باد ، تاریکی ، سرما  
تیره گی و تیرگی  
و جوشی که تمامی شراب های کهنه را  
بر آستان بهاری تازه  
به شتاب بر می انگیزد  
و دریچه ی نسیم را  
به نوازش روز می خواند  
\*

اکنون سبز گونه ی زیبایم  
گیسوان مهر گشوده است  
فصل های کهنه ورق می خورند  
پرنندگان کوچ  
کران های دیگر را بی تاب  
به چشمان سپیده  
در فردا می نگرند  
تا ساحل گرم انزلی  
به لانه های عشق بیاندیشد

هنگامی که بوسه های حلاوت نزدیک است

\*

اکنون قوی مهاجرم  
کندوهای سرشاری در سینه  
برکه های زلال تنهایی را  
در سکوت تمامی آوازاها  
به شکفتن آغوش می خواند  
تلخ لحظه های دوری  
از بزرگی حلول می گویند  
زمین و زمان در هم آمیخته  
پیکر مهتاب ، بر دستان نسیم  
بلبلان سرود ، به فریاد تماشا  
تن به یگانگی سپرده  
زیستن را معنا می کنند

\*

اکنون خورشید در کار بر آمدن  
رنگ و بوی نوروز را ، گل می پاشد

\*

## همواره به یادت خواهم آورد

روزي در اندام تو خواهم رویید  
تا زلالی تمامی برکه ها را  
در شکوه شکفتن نوروزی معنا کنم  
و بزرگی حلول را  
دیده بر زیبایی مرداب ها بگشایم  
\*

کبوتران بی تابِ بال  
در سپیده ی چشمان تو  
شبی را که از رشت بازگشتی  
به کوچ نشستند  
تا هنگامی که فردا  
در رضایتِ دستان باد  
تن به بستر تسلیم می سپاری  
بر هر آن چه شرم و هراس است  
در تلخی دردهای زادن  
به لذت عاشقی در پیچی  
و برحلاوتِ آغوش چمن زاران کام بگشایی  
\*

شبی را که از سواحل انزلی باز گردی  
برایت بستری از گل خواهم گسترده  
تا در آغوشی از رنگ و بو  
شیرینی و تازه گی باران را



به گرمای نوازش و رقص موج

تن بسیاری

\*

شبی را که از رشت بازگشتی

در چار چوب در

همواره به یادت خواهم آورد

همواره خواهمت آموخت

دوست داشتن را

\*

## عاشقانه

هرگز از یاد نخواهم برد

بامدادی را

که سینه های سرشار قله ها

در جنگال تنگ انگشتان باد

روی بر می تافتند

هرگز از یاد نخواهم برد

سپیده ی چشمان پگاهی

در شکوفه های ناز نوازش

نشسته به گرمای شرم و لب گشوده به تسلیم

در زمستان های سرد کوهستان

که اندام تلخ بی قراری

به آغوش نوروهای بارانی ، بار می یافتند

هرگز از یاد نخواهم برد

\*

هرگز از یاد نخواهم برد

دست های کوچک و زیبایی را

که در برهوت لب های ترک خورده از سرما

گرمای زندگی می دمیدند

به هنگامی که دوست داشتن و از عشق گفتن

پاداشی جز انکار و دوری با خود نداشت

هرگز از یاد نخواهم برد

\*

هرگز از یاد نخواهم برد  
تندرهای گاه و بی‌گاه و روشنایی را  
در شب‌های سیاه و لرز باران سرما  
هنگامی که آغوش‌های حلاوت  
برخی دیوان و اهریمنان می‌گردید  
هرگز از یاد نخواهم برد

\*

## چگونه ، در حضور آینه ها ؟ !

کبوتران بی تابِ بال  
هنگامی که تن به آغوش زندگی می سپارند  
آرامش تسلیم در چنگال باد را  
کودکانه روایت می کنند  
به یادت خواهم آورد  
تمامی معصومیت های از یاد رفته را  
به هنگامی که رنگین کمانی از رنگ  
در شبی به یاد ماندنی  
بر شانه های تو دست بگشاید  
\*

به یادت خواهم آورد  
که چگونه در حضور آینه ها  
آغوش شب را معنا کردی  
و هجوم دستان « حرامی » را ، فریاد زدی  
\*

برایت نگاهی بارانی اندوخته ام  
تا هر آن چه یاد زنهاریان است  
در نوازش نسیم و سر انگشتان احساس  
به شست و شو برخیزم  
به یادت خواهم آورد  
برکه های زلال نوازش را  
هنگامی که شنای عاشقی آموخته باشی

و پیکر سرشار و زیباییت

تن جامه را- به عریانی-

بی تاب گردد

به یادت خواهم آورد

\*

## تو ، نمی دانستی

گفته بودم این را  
که به آخر رسد این راه ، یقین نوری  
گفته بودم روزی

\*

گو نگفتند تو را  
لرز به شب ، آسان نیست  
تو نمی دانستی  
که شب و روز مرا  
قصه ی تو پر می کرد  
تا همه فاش شد و رفت به یغما نامت  
و نگفتند و نگفتم ، چون شد ؟

\*

ای سیه چرده که دزدانه تو را بوسیدم  
گو نمی دانستی  
تو مگر خود ، این راز ؟  
زان چه « گفتند هزاران به هزار  
و شنیدیم شبی در گذر جوی و گذار  
همه آن بود و همان بود که بود » (۱)

\*

روی مهتابی باران و شبی جمله سرود « (۲)  
و همه آن چه که بود  
گل نار و سوسن

جویبار و گلشن

آری اما

تو نمی دانستی

چون گذشت این همه سال ؟

بی تو چون شد احوال ؟

\*

---

(۲۰۱) ابیات و مصرع ها خودی است .

\*

## و از آن اوج

من از آن اوج می آیم  
که دور از بال و پرواز است  
ندیدم گوسپندی ، یا شبانی را ، در آن بالا  
نه حتا کودکی نا بالغ و پیری جهان دیده  
خدایان و همه پیغمبران را نیز  
\*

شبی در بی کران ها بزم بر پا بود ، جانانه  
و صد خورشید در اندام هر معشوق منزل داشت  
و آری عاشقان بودند ، با مستان  
حدیث زندگانی بود  
عشق و رقص و سرمستی  
و دیگر هیچ و دیگر هیچ  
\*

من اما در سکوت اوج  
- معراج گل و نیکی -  
نمی بینم مگر " خود " را  
در این جا " ذهن " آرام است  
ز قیل و قال بیهوده  
نه دیگر فیلسوفی ، عارفی  
یا راه و بی راهی  
همه " خویش " است ، در این جا  
و آری : کدخدایی نیست ما را



چشم و دیدن هست  
و آن سوتر و آن سوتر  
چراغان است در هستی  
عروس آسمان پیدا  
و آری ، زندگی زیبا  
\*

و در آن اوج ، تنها زندگانی هست  
هستی هست ، مستی هست  
آری ، هر چه خواهی هست  
\*

## این سان هویتی پوچ

دیگر نمی هر اسم ، از مرگ و نیست گشتن  
کوچ از کنار زشتان ، رفتن و درگذشتن  
این جا تتوره ی دیو ، بس زوزه میکشد گرگ  
آری فضیلت است این ، چون آفتاب بودن  
جز تآ درخت و صحرا ، چیزی ندیده ام من  
شهر است پر زنیرونگ ، در گله گاو بودن  
شاه و خلیفه و میر ، مستان قدرت و زر  
مردم چو گوسپندان ، یا سگ که هار بودن  
باید که کور باشی ، گر مرگ را نبینی  
این آن که بود پندش ، حلاج و دار بودن  
این سان هویتی پوچ ، خلقی تمام مفلوک  
استاد پند سعدي ، رند قمار بودن  
حافظ که شعر خود را ، در باغ خُلد خواند  
خود بختکی است ما را ، پنهان چو مار بودن  
فردوسی آن خدایی کز توس و گیو گوید  
مغرور هیچ مان کرد ، خود هم دچار بودن  
اکنون کجاست " امید " با " خوان هشتم " خویش  
خود سنگ شد همان جا ، گو برکنار بودن  
کشتند شمس تبریز ، خود کشت پس هدایت  
کشتارگاهِ جان است ، هم لاشه زار بودن  
اما مرا امیدی ست ، کز در درآید آن گل  
در رقص سرو و شمشاد ، آزاد وار بودن

فردا که هرچه شیطان ، رخت از جهان به بندد  
زیباست روی خورشید ، آینه دار بودن  
اما زبان ما را ، گویا کسی نفهمید  
ما خود قبیله ای پرت ، در توی غار بودن  
آری که نیست ما را ، راهی به گفت وگوها  
بیگانه با تمدن ، بوزینه وار بودن  
این سان هزارها قرن ، فاسد شدیم و بیمار  
ما را علاج گور است ، یا در گذار بودن  
باید گشود بالی ، گر لایقی به پرواز  
آری حقیقت است این ، زاغ و چنار بودن

\*

## آري از گفتارها

گفته ام خود بارها ، خود بارها ، خود بارها  
" سنگ گر مي بود مي تركيد ، ز اين بسيارها " (۱)  
اين زمين را من نمي بينم كه گيرد خرمني  
يا فرو ريزد ز سيلبي ، آتشي ، آوارها  
تا نگرده ملتي بالغ ، چه فهمد زندگي ؟  
تا نفهم هست خود ، خوابي است با تکرارها  
ارزش انسان چه مي باشد ، چنين تنها به خویش ؟  
اي خردمندان فرو ريزيد ، اين ديوارها  
نيز بايد گفت : مردم ، اي زن و مرد جوان  
چاره اي بايست آخر ، جان و تن بيمارها  
بس كنم ديگر - كه آري - گفته ام خود بارها  
" كاش مي خشكيد در دم ريشه ي آزارها " (۲)

\*

---

(۲۱) مصرع ها خودی است .

\*

## هان آمده سپیده

روزي که اشک شادي ، سر بر کند ز دیده  
محشر کجاست آن جا ؟ مرغي که ور پریده  
باید تکان سختي ، يا انفجار مدهش  
بر ذهن ما به بارد ، ناگه گل سپیده  
کي مي توان دوباره ، اين راه را به سر برد ؟  
آن هم کنون که خورشید ، راهي است برگزیده  
کي گاو و خر تو دیدي ، آبشخورش کتاب است ؟  
اين است جنس حيوان ، کو جهل را چریده  
يعني دوباره بت ها ، سر بر کنند از خاک  
گویند حرف دیروز ، مغرور از شنیده  
تا باز بار دیگر ، خود مي شوند بت ها  
بیهوده راه باغي است ، پر میوه ي رسیده  
باید نوشت و فرمود ، فریاد زد شب و روز  
آري گذشته مرده ، هان آمده سپیده  
فردا که بشکفد گل ، خندند یاس و مریم  
بینیم شرق و غربي ، با عشق در تنیده

\*

## سیاست گشته نان شب

چرا من گاه می ترسم ، از این مردم ؟  
تو گویی جوخه ای از جوخه  
یا محکوم از جلاد  
- تو باید دیده باشی يك شبی ، این را -  
چنین فاسد ، چنین بیمار ، کور و گر  
تعصب تا بن دندان  
ز منطق " پتک برسندان "  
همه عبد و ذلیل و خاضع و خاشع  
تمامی مستمند و مصلحت اندیش و نوکرسان  
به شاه و هر چه شحنه  
کی قباد و خسرو و ضحاک  
و اسکندر و جوجی خان  
به هر تازی و هر بازي  
هر آن چه شکل بت بوده ست  
آورده نماز و کرده طاعت  
کمتر از خود را  
تو گویی کور می زاید  
هم آن سان کور می میرد  
تمامی برده ی زر  
خود فروش و تن بزك کرده  
ندیده زندگی را ، نیز نشنیده است  
ز جنس خود دروغ و جامه از نیرنگ

هزاران رنگ و خود آزار و تن پرور

" تمامی ندبه و ماتم "

عفونت زار و بیماری

و آری هم ، غروری کور

\*

چگونه تن کشیدیم از گذار این کهن مرداب ؟

که تا در نوجوان و چشمه سارانی نخورده دست

زیباتر ز عاج و تازه تر از گل

بهاری ، عین باران ، جمله اکنونی

بشویم این تن خود را

و دیگر دست و گویی رقص

ولی ، اما

چه می گویم ؟

چه می خواهیم ما مردم ؟

همو خود پروریده جمله ایشان را

نمی دانی ؟ بدان این را

بلی ، خورشید فروردین ، خودش حرفی ست

و آزادی است نان شب

\*

## از حقیقت و مجاز

دوباره از هویتمان می پرسند ، نازنین  
دوباره شناسنامه می خواهند  
دوباره با هم بودن را دلیل می طلبند  
بیا تا سر به بیابان بگذاریم ، ناز من  
این جا- هنوز- شب است  
بیا بازگردیم

\*

می گویند که دنیای مجازی را برای ما ساخته اند  
باید که به آن روی آوریم  
اما چه کسی گفته است که دنیای حقیقی مان ، نباید این چنین باشد ؟  
و مگر نه این که خود را سرگشته ی حقیقت می دانیم ؟  
چه هنگام مرز حقیقت و مجاز فرو خواهد ریخت ؟  
چه هنگام دیوارها خواهند شکست ؟  
چه هنگام ؟

\*

دیوار برلین فرو ریخت  
شرق و غرب جنگ بس کردند  
عثمانیان به اروپا پیوستند  
و انقلابِ فرانسه به تاریخ  
سدِ " یاجوج " و " ماجوج " کی فرو می ریزد ؟  
دیوارهای نا آگاهی ؟

\*



دنيای حقيقي ما کدام است و کجاست ؟  
در درون حقيقت مان ؟ يا بيرون از آن ؟  
**هنوز دوگانه ايم ، ثنويان سنتي**  
نمي خواهيم خود باشيم ، اگر بگذارندمان  
و مگر نه اين است که مي خواهيم و خواسته ايم  
از بيابان به خيابان کوچ کنيم ؟  
پس بايد بتوانيم و خواهيم که دنيای حقيقت مان ، تمام واقعيت باشد  
مرزها برخاسته

\*

هنوز امر به معروف مان مي کنند و از منکر نهي  
هنوز خير و شر ما را ، ديگران مي پسندند  
و زشت و زيبامان را ، هم ايشان تعيين مي کنند  
هنوز - از ما - پيروي مي خواهند  
و چون نابالغان  
تمامي " عقود و ايقاعاتمان " را ، قيمومت مي کنند  
برگزیده گان و متولیان خود خواسته  
هنوز درگوش نوزادهامان اذان و اقامه مي گویند  
و مرده گان ما را " تلقين " مي دهند  
هنوز ، هنوز

\*

## و آري حرف

چنان در خويشتن پوچم

که گويي مرگ هم مرده

چرا؟ آري چگونه؟ بهر چه بودن؟

يقين دارم که در هستي ، نبوده لحظه اي شادي

به اين فرهنگ رنج انديش ، فرديني نمي باشد

نخواهد بود ديگر - ذهن انسان را - به جز اندوه

و آري در زمين ، رنج است و ناکامي

در اين صحرا ، چه مي خواهيم ز خود؟

گويانمي دانم

که بذر عاشقي اين جا نمي رويد

و تنها در زمين پاک و زيبايي است

مي زيبد به گل ، لبخند

\*

تو گويي رفتم از اين جا

مگر تن را ، علجي هست؟

اين گنديده در بودن

و يا اين ذهن را ، ديگر تواني هست؟ گو رفتن

چگونه خويش فرسوديم ، در مردابِ بيماري؟

چگونه تن کشيديم از گذار اين کهن گنداب؟

چگونه بوديم ، حرفي است

آري . حرف

\*

## از شرق به خون نشسته ي تنهائي

حضور هيچ بيگانه اي را بر نمي تابم  
هنگامي که در خورشيدِ خویش نشسته ام  
و اين سخني به گزاف نيست ، مردمان  
که نزديکي با شما را ، جز تباهي نيافتم  
و در خاکتان ، جز بذرهاي زندگي نپاشيدم  
و همواره گذران با شما را ، بس تلخ گريستم  
\*

آدمي تنهاست ، بر پيشاني آفرينش  
و هرگز ، خویش تن نخواهد جست  
مگر که عاشقي بشناسد  
و زندگي معنا کند  
\*

« تا چند بايد در صبوري خویش خون دل خورد ؟ » (۱)  
و آيا صبوري را ، فضيلتي است ؟  
يا فدا شدن انسان است ، به پاي هر آن چه ناروايي ؟  
به هنگامه اي که هنوز گوسپندان را  
نه گرگ است که مي درد  
بلکه چوپانان به صف هاي کشتار مي برند  
و گم گشته قوم - هنوز - به انتظار نجات بخشي است  
تا کودکان را - در راه مدرسه - دست گيرد  
اکنون هنگامه ي ميعاد است و ظهور موعود  
« بت پرستان بشتابيد که بت مي آيد » (۲)

« بهر من ، ناز زمين » (۳)

\*

اين هفته باز به مهماني جام هاي " شوکران " بوده ام

اين هفته باز دچار طوفان گشته ام

به سفر پوچي رفته ام

و- ديگر بار- حكايت رنج و پليدي را ، آزموده ام

اين هفته باز

---

(۳و۲۱) مصرع ها خودي است .

\*

## به سه تومان و ريالي ، آري

ملتي فاسد و بيمار و جاني رنجور  
يا كه ذهني معلول  
يا نه ، دستي مفقود  
پاك ، دانش تعطيل  
آبِ اين مزرعه مسموم بود ، خاكش گند  
و هوايش ، همه رنگ است و فريب  
جعل درجهل و به خواب  
\*

با قناعت زده اين مردم راضي با هيچ  
گول خور ، گول زن و مرده پرست  
خود فروشي ، به يكي قرصك نان  
خويشتن آزاري ، به يكي وعده ي كشك  
كه مصدق و تقى خان امير  
به سه تومان و ريالي به فروخت  
\*

ز دگر سوي همه چوپانان  
گله ها اندر پيش  
گوشت هاي دم توپ  
صحنه ي مين و نفر  
سپر آدمي و نارنجك  
اين همه خويش ، شهادت پرورد  
مي كند فخر كه خود پيرو و حيوان باشد

نه مگر چيست بگو، معني آن " كالانعام " ؟

\*

پدرش روضه ي رضوان به " دو گندم " به فروخت

ناخلف آن كه حقيقت " به جوي " بفروشد

\*

## و از این جا ، و از این جا

در هیچ جا من شوره زاری را ندیدم نرگس و مریم  
یاس از چه در خشم است ؟  
آبی نیست این جا  
گند و چرکابی بزرگ کرده ست  
جان را- در این جا- می گدازند از زبونی ها  
نادان و خود مغرور هیچ و پوچ  
حتا دگر مهتاب شب ها- نیز- زیبا نیست  
دیو است و اهریمن ، تنوره می کشد آتش  
آری که پیدا نیست ، تا آن دور دست دور و خیلی دیر  
چشمان چراغی ، کلبه ای ، یا چشمه ساری ، دست و لبخندی  
دریغ آری ز ابری ، رعد و برقی ، قطره ای باران  
کجا دیدی تو از چرک و عفونت گل بر آرد سر ؟  
کجا گفتند در ویرانه غیر از جغد منزل کرد ؟  
\*

ولی آری ، سرودم من غزل هایم  
وبوسیدم همان زیبا عروس قصه هایم را  
ز مهتاب و گل مریم ، بگو با نرگس و شب بو  
و آری آخرین خوبی که یادم بود ، افسانه  
و امروز از کلام زهر می بارد  
برایم " عاشقانه " رنگ می بازد  
و اندامی که بی اندوه ، زیبا نیست  
و هم آن پسته ی بشکفته از لبخند

که گویا- باز - خورشیدی نمی بینم  
شدم من خسته از بیگانگی اکنون  
ببین ، عاشق شدن- این جا- فریبی بد سرانجام است  
همه دریای هول و زوزه ی مرگ و تباهی هاست  
دنیایی که بیماری و تاریکی ست  
تتی بازی گر و باقی کلك خورده  
و یا گویم : کتك خورده  
و خود راضی به هیچی ، لقمه ی ننگی ، به چرك آلود  
که آری ، می فروشد هر چه را ، با کم ترین قیمت  
کنون رجّاله بازار است - این جا- دانش و بینش شده تعطیل  
و آزادی و حرف از آدمی یاره  
کلام آخرین هم ، تیغ و ایمان است  
چنین این ملک ویران است  
و اکنون " درب و داغان " است  
\*



## و هر صبح است- این جا- شام

و باز این صبح - شاید هم- بهاری ، در زمستان است  
اگر ما در خزان و نی به تابستان  
نه بنهادیم بار خود  
یقین باید زمستان را  
شکفته ، جنس گل باشیم  
و هم چون کوره ی آهنگران ، آتش فشان باشیم  
مگر آتش به سوزد این همه زشتی  
و بیماران و بیماری ، شود درمان  
\*

چرا من ز این جهنم دره - این سان- گشته ام بیزار ؟  
چرا اکنون ، که بگذشته جوانی ها ؟  
مگر " نیچه " نمی فرمود : دریا از جزایر سبز ؟  
چگونه خود فرو ماندیم ، در این جا ؟  
چه امیدی دگر ما راست ، در فردا ؟  
که دیگر بار ، بت ها و خداوندان دیگر را  
تمامی ، بنده گان باشیم  
\*

به فردا چون می اندیشم  
همه تلخی ، همه اندوه  
چگونه ها ؟ کدامین ها ؟  
به رای اکثریت ؟  
ترسم از آن است ، در فردا

که ما محکوم رای جاهلان باشیم  
و دیگر بار این فرصت ، شود از ما  
وهی افسوس و هی افسوس

\*

و از آن سوی دیگر  
" نخبه" گان ما ، کیان هستند ؟  
چه می خواهند ؟  
چه می گویند ؟

و در این سال های دشنه آگین ، خود چه سان بودند ؟  
و خود را با کدامین ننگ آلودند ؟  
چه راهی را ، که پیمودند ؟  
حقیقت را ، چه می بینند ؟  
و از فردا ، چه می خواهند ؟

\*

## وآري ، اين هويت

نمي دانم چرا اين گونه بي تايم ؟

چرا چون بيد مي لرزم به خود

در غربت خانه

چرا چشمان من دايم

ز اشك شور مي سوزد ؟

چرا بغضم- چنين- هر لحظه مي تركد ؟

و تا كي بايدم تنها نشستن ؟

انتظار روز را بردن ؟

نمي دانم

چرا ديو پليدي را

نمي بنديم راه و در ؟

چرا زشتي چنين آزاد و پيدا

در همه برزن ؟

و نيكي را

همه گمراه و بي راهيم ؟

چرا چون گوسپندان ، طعمه ي هر گرگ و روباهيم ؟

چرا چرك و عفونت جوشد و خشكيده زيبايي ؟

چرا مرداب ها مي سوزد و پايان نمي گيرد ؟

چرا آن ؟ و چرا اين سان ؟؟

\*

گمانم- اين هويت- استخوان پوسيده را ماند

خدایانش ، همه خون است و رنج و مرگ انديشي

ندارد نامي از هستي  
نه بوي عشق و سرمستي  
و گيتي- نزد او- زندان انسان است  
گمانم انتقام زندگي از مردمان گيرد  
همان ديو است و عفرיתי  
که در افسانه ها گفتند  
نه زيبا و بزرگ و خوب و بخشنده  
گناه آلود عبدي ، خاضع و خاشع  
که مسکين و ذليل و جمله محتاج است  
و از اين زندگي- آري- پشيمان است  
نه گويا خویش " انسان " است

\*

## قطعه

گل زیبای من  
زیباتر از پست و بلند وزن  
و آری  
تازه تر از آبشار و روی فروردین  
و هم آرام تر از جویباری ، درگذر با خویش  
که زیبا هست و هم شورآفرین  
- آری -

و عشق او راست ، یک هم نام  
و گویا جنس گل باشد  
که خود بسیار روزان کسالت را  
و هم دندان شب تلخی  
بهاران در بهاران کرد  
تو را انگار می گویم  
تو را در لحظه می جویم  
\*

سحر چون گل  
به خود خندید در گلبن  
شقایق پر زهم بگشود  
و رختِ ناز در بر کرد ، هر زیبای نوروزی  
کجا تن را بشویم ، زین همه چرک و عفونت ها ؟  
بسوزانم مگر خود را  
سپس فریاد بردارم

هلا دستي ، کجا رقصي ؟  
به خود برخاستن هم نيز  
که مي آيد ، به من همراه ؟  
که مي گويد : منم ، دل خواه ؟  
\*

## زیباترین خسوف

دست و رو می شوید و در ابر بی باران شب  
محو می گردد ، تمامی قرص دور از آفتاب  
\*

آن طرف تر دختری نوبالغ از ره می رسد  
از سپیدی رنگ را گل ، هاله ای از ماهتاب  
\*

دورتر ها مریم و آلاله نجوا می کنند  
می تراود از جدار سرد شب ، نزمی ز آب  
\*

نوبهاران ، نوبهاران  
در خسوف این ماه تابان  
جملگی زیباترین ها ، سر زده از جویباران  
می درخشد بی کران ها  
پرده در پرده ، هزاران  
رنگ و بویی بی شماران  
\*

نیمه ی اردیبهشت و فصل مستی  
شبم و شب بو و زیبایی اقاکی  
باز می پیچد درنگی ، بر نگاه لحظه هایم  
می شوم پر غصه دیگر بار  
- این سان ، باز تنها -

خلق ، مشتی خسته و بیمار و کور و کر

مانده از راهي که بايد طي کند ، ناچار

نسل فردا را

رها کرده ست خود ، ديروز

" ناتوان از آن چه در پيش است " (۱)

\*

آه ، بايد رفت ، بايد رفت

همراهي نمي بينم ، در اين مردم

بايد از " سهراب " اکنون را بياموزم

و با الهام

در کار حلول زندگي ، لختي به خود باشم

پس آن گه بر بلند کوهساران دست بگشایم

و بر آن سينه ي زيبا

\*

خداوند من اي زيباي زيبايان

ندانستي چه مي گويم ؟

بيا بشنو حديث من

\*

---

(۱) مصرع خودي است .

\*



## هدیه بر آزاده گان

مردمان اي مردمان ، جز فحش نايد بر زبان  
من چه گويم بيش از اين ؟ جمله زيان ، جمله زيان  
اي زيان كاران و عبد ديگران ، زنهارتان  
مي شود از دست فرصت ها ، گران ، آري گران  
خواب هاي جمله بيماري ، هزاران قرن و سال  
ننگ باريده شما را ، هر زمان و هر مكان  
خواب گردان - لحظه اي هشدار - فرداها رسيد  
نو جوانان - ساعتی بيدار - فصل عاشقان  
خود نمي بينيد - گویا - گشته بالغ آدمي  
زندگی آزاد گردیده ، ز بند جاهلان  
كدخدایان مرده و آن ديگران دق کرده اند  
در شكوه بارگاه آدميت ، اين زمان  
داده آزادي چراغ معرفت بر دستمان  
گر نمي خواهی بدانی - بمب تركیده - بدان  
مرده عصر حرف مفت و یاوه هاي بي شمار  
زندگی پیدا شده اکنون ، براي زنده گان  
ديو گو باید بميرد ، چون بر آيد نوبهار  
فصل هاي تازه مي آيد كنون ، از بي کران  
برخي آزاده گان ، اين هدیه از انسان بود  
نوش بادا - بر شما آزاد مردان - اين جهان

\*

## بلي ، چون خویش تنهائيم

به سان چشمه ساراني - که در صحر است - تنهائيم  
تو گويي بر که اي خاموش  
و جويي ، در سکوت دشت  
که در آن دورترها ، چشم و لب هايي به ره دارد  
و سرگردان نمي ماند  
براي لحظه اي حنا  
بدان سانم

تو گويي روز و شب يکسان  
تو گويي ، دست در آغوش  
\*

گذشت لحظه ها را نيك مي بينم  
و با خورشيد ، در هر روز سرشاري  
و با مهتاب ، در هنگامه ي باران  
نسيم زندگاني را  
ازين دستان ، به آن بستان  
به رگ هاي افاقي ، ياس و نيلوفر  
تو گويي سرو ، مي پيچم  
به راه آن چه زيبايي است ، مي رقصم  
تو گويي ، پاي كوبان مست  
تو گويي ، دست افشان ، دست  
\*

شبي در خواب مي ديدم

کمان بگشوده ابرویی

که می آمد

به آهنگِ شکارِ دل

شبی بی تاب می دیدم

زال پیکری زیبا

شبی بر آب می دیدم

گذشتِ روزگاران را

\*

## تني ، گم گشته در بازار

چه مي گويم ؟

چراغي کشته در تاريخي شب ها  
چنين سرد است- گويا- اين بهار و آن زمستانم

تمامي مرگ مي بارد

تمام از غصه سرشار است

همه تاريك و تار و لخت لختي خون

همه چرك و عفونت هاي بيماري

سكوتي سرد ، در تن ها

چراغي مرده ، در فردا

\*

بهار آمد ، چراغان شد

شكوفه ، رنگ در رنگي

به باران شست و شو کرده

نسيمي تازه تر از روز

ز هم و ا مي کند گيسوي آن گل دسته

- چتر ناز -

" هلا گرديده فصل عاشقي

آلاله مي رويد " (۱)

\*

چه مي خواهم ؟

چه مي گويم دگر ؟

در موسمي اين سان ؟

که گاهی از خودم هم ، شکوه ها دارم  
و گاهی سخت می ترسم  
اهورا وار و هم چون بید  
و هر اهریمنی را سرد و یخ پوشان  
هم از جمع و ز تنهائش  
تو گویی دشنه ی مرگ است  
می درد به خود ، اکنون  
چه می بینم ؟ چه می جویم ؟  
تتی ، گم گشته در بازار  
\*

شرابی ناب می خواهم  
که چو شهدهش بیاشامم  
و حالی غیر از این ، آری  
و گرمایی ز چشم روز  
" خداوندا ، تو را گویا نمی بینم " (۲)  
" زلال خویش می جویم " (۳)  
تو را در تن ، مگر تنها  
و قویی را به خود ، زیبا  
و عشق - آری - به مستی ها  
\*

---

( ۱ و ۲ و ۳ ) مصرع ها و ابیات خودی است .

\*

## واين سان ، زندگاني ها

جاي ديگر هم- يقين خود گفته ام- آري  
زندگاني چيست ، جز تنهائي و انسان ؟  
و كاش چيست ، اين بودن ؟

خورد و خوابش را كه خود هم آزمودم ، هيچ  
جوهر انسان- خودم ديدم- كه چيست  
گاه هم عاشق شدم

بيمار هم ، يك چندها بودم  
گاه گاهي خود ، به دل گفتم

كه در انسان

خودم را مي كنم پيدا

شهرها رفتم ، به روز و شب

حكايات ها شنيدم من

- و آري-

در زلال انزلي گل ديدم و لبخند

كارها كردم

و كاري هم نكردم من

دختر ي روشن تراز باران

بهتر از حور و پري را

در كران چشمه ساراني ، همه مستي

پرستيدم چو جان خود

" خدا را ميهمان كردم " (۱)

گذشتم از يهودا نيز

و آري چشم پوشيدم ، به زشتي ها

نگفتم جز گل و نيكي

چه ها ديدم ؟

که ها ديدم ؟

چرا ديدم ؟؟

\*

چگونه قصه ي رنجي که انسان مي برَد ، در شرق

و يا افسانه هاي درد بودن ، اين چنين تنها

چگونه عمق آن چرکي ، که با من بوده صدها قرن

و آري لخت لخت خون

هزاران سال شب برجا

چگونه من بگويم ؟

زندگي چون شد ؟

چگونه من بگريم ، نسل هايم را ؟

دريغ اما ، شده از دست

ننگت باد تاريکي

\*

چه ها ديدم ؟

چرا ديدم ؟

رذالت ها ، جنايت ها ، خيانت ها

تمامي خاك ، مردابي که مي جوشد به خود ، از گند

و ما از اين عفونت روزنامه نيز مي سازيم (۲)

حکایت ها ، حقارت ها ، روايت ها

دريغ اما- زبوي زندگي- در پيکر ياس و افاقي

« صبح و بيداري » (۳)

« طلوع روز و سرمستی » (۴)

نشان از عشق و زیبایی

دریغ اما ، شده از دست

ننگت باد ، نادانی

\*

---

( ۱ ) مصرعی از قطعه ی « اولین پیغام » دفتر « حدیثِ کشک » .

( ۲ ) مضمون تعبیری از " نیچه " در: « چنین گفت زرتشت » .

( ۳ و ۴ ) مصرع ها خودی است .



## وچنين بودن ، شايسته ي گور

و آري باز مي ديدم  
شبي در بستري خاموش  
گذار جويباران را  
و آري خويش مي ديدم  
به خوابي دست در آغوش  
\*

چگونه ز اين پليدي ها ، بر آرم پيكر خود را ؟  
چگونه سر ز مردابي بر آوردم ؟  
چگونه شد نفهميدم ؟  
گذشت روزگاران را ؟  
چگونه خود ندانستم ؟  
حضور باد و باران را ؟  
\*

نشان از پيکري ، درگندزاران شست و شو کرده  
به روي نرگس و نسرين  
ز رنگ ياس و نيلوفر  
گذار از مستي شب ها  
- که بوي " خويش " با خود داشت -  
چه مي گفتم ، به خود تنها ؟  
و تن گم کرده اي رسوا ؟  
چه مي گويم ؟  
چه مي گفتم ؟

\*

تمامی زندگی این است ، گر ؟  
بخشیدمش ، آری  
همه ارزانی گور است ، این بودن  
و مرگت باد ، نادانی  
و ننگت باد ، ای هر روز  
چنین آزاد اهریمن  
همه بیمار ، مرد و زن  
و آری ، باز می بینم  
تتی ، گم گشته در فردا

\*

## از فرامرز و فریدون

از چه باید سوخت ، در پیشانی خورشید و ماه ؟  
با که باید گفت ، رنج روز و شب های سیاه ؟  
زندگانی- آری اما- گشته بر دستان باد  
می شود گل ها ز دستم ، فصل مستی تن تباه  
ای فرامرز و فریدون ، ننگ بر فردایتان  
روز شب کردید ما را ، آدمی بذر گناه  
من ز تازی شکوه چون گویم ؟ که دشمن دشمن است  
با شما باید بگویم ، ای خداوندان جاه  
بی شماران بر زمین بارید سنگ آتشین  
از قباد و جام جم ، خورشید ایران شد به چاه  
فرّ ایزد چون فروپاشید ، با مشتی عرب ؟  
رفت خود کسری به منبر ، آفرین زین و کلاه  
سوگواری شد به پا ، در سرزمین جشن ها  
شب به شب آویخت چنگ غم ، ز این بسیار شاه

\*

## به خود مغرور ، در نوروز

چرا ما جملگي از خویش مي گوئيم ؟

چگونه ، چند ؟

بلي ، آري ، چگونه ؟

خود به چه مغرور ؟

\*

کدامين گند را با خویش آورديم ؟

همه تاريخمان ، جغرافيايي " رنج "

همه خون است و بيماري

" تاممي ندبه و ماتم " (۱)

يکي فرعون و ديگر کي قباد و نوح ، با ادریس

چه مي گوئيم ؟ و با ابليس ؟

و ديگر شاه واکبر شاه

و آري ، جمله نا آگاه

\*

تمدن گر که اين باشد

خودم ، قي کرده ام آن را

چه مي گوئيم ، ما مردم ؟

چه مي خواهيم ، از هستي ؟

که سر کرديم در خوابي گران ، بسيار

و هي افسوس و هي افسوس

\*

گذشته ، آن چه بود از " نيك " و " بد "

هم مرده ، هم گشته ست  
و اکنون " زندگی " نقدي که آسان است  
گشوده بستر لحظه  
و گل سرمست مي آید  
" حقيقت " دختر همسايه ام " زيبا " ست  
خدایان نیز در سرماي سردِ قطب  
مي لرزند بر خود ، روز و شب ، تکرار  
و مي جویند گویا ، دست گرم آدمي زادي  
که ایشان را چنین ، بي هيچ تن پوشي  
نموده از " بهشت " خويشتن اخراج  
و اين افسانه وارونه ست  
جایش در همان " تاريخ "  
و حرف " زندگی "  
" عشق " است و " اندیشه "  
مبارك بادِ نوروزي ، مبارك باد

\*

---

(۱) مصرع خودي است .

\*

## کنار این هنرمندان

کنار این هنرمندان ، شبی بیدار خوابیدم  
نمی گویم چه ها دیدم ، چه سان تب دار خوابیدم  
تمامی اهل منبر ، جمله در گفتار فرخنده  
نصیحت گو ، نصیحت کن ، ولی بسیار خندیدم  
یکی پس می شود " بت " دیگران بت را " پرستیدن "  
تمامی برده گان و جهل در تکرار ، خوابیدم  
هزاران مولوی ، دستار بر سر ، حافظ و سعدی  
چه می گویم عجایب را ؟ شبی بیدار خوابیدم  
همه " فر " کیانی در تن و مغرور بیهوده  
که آری روز و شب را ، جمله در اعصار خوابیدم  
خلایق صبح بیداری است ، بوی یاس می آید  
همه اکنون سخن گو ، من ولی این بار خوابیدم  
تمامی منتظرها را ، امام وقت می آید  
شبان و گوسپندان ، جمله گی پروار ، خوابیدم  
چراغ " معرفت " گر در دل " انسان " شود روشن  
ز بند آزاد را آری ، حقیقت وار خوابیدم

\*

شعر من ، شعر تو ، شعر ماها

شعر اکنون ، اینجا

تقدیم به تمامی جان باخته گان و رنج ساخته گان راه آزادی و قلم

به چشم در راهی روزی نو و نوروزی نزدیک و دیگر

## تو بگو ، پس تو بگو

در سکوتی همه حرف

گفتم : ای راه مرا رفته بسی

تو روایت کن از این ، گفت و شنید

چه گذشته است ، تو را ؟

خود ، تو بگویی

یا که نه ، شخص خدا خواهد گفت ؟

و خدایان همه گفتند ز خویش

تو بگو ، زاده ی رنج

همه آغشته به خون

" چه کشیدیم ، در این سال دراز " (۱)

بر تو چون شد ، همه آن سوز و نیاز ؟

\*

در فضایی که چنین ، دامن گل چاک شده

زندگی ، سکه ی ناباب شده

هر چه دیو و دَد و هم عربده کش ، چوب به دست

هر که را هست ، تفتگی و چماق و قمه ای

مست نامردمی و دشمن هر کس که نه من

کشتن آدمي و گفتن " يا زهرا ، لك " ؟  
اين ، همان پرچم بر تارك آن شمشير است  
که شده " بت " شمشير  
و همه ، خون و مرگ  
\*

ليك اكنون که دمیده ست ، به شرق تزوير  
هور يك نيم شب نوروزين  
از چه رو بايد مرد ؟  
چون شقايق بشکفت ؟  
در خبر آمده : خواهد آمد

آن که دارد سبدي گل به کف و " آزادي "  
بت پرستان به شتابيد ، که بت مي آيد  
بهر من ، ناز زمين  
\*

من که گفتم ، تو بگو  
دختر ي بودي و آماده ي بخت  
که به يك شب ، تو وهم بخت را سوزيدند  
پسري بودي و سرگشته به خویش  
که به جان تو شبیخوني شد  
و تو را ، از همه کس ، دزدیدند  
چه بگويم ، چون شد ؟  
تو بگو ، دختر من ، خواهر من  
پسرم ، يا که برادر ، پدرم  
بر تو چون شد ، همه شب هاي سياه ؟  
جمله روزان به مرگ ؟



\*

و سکوت ...

حرمتِ بند و غروب

بشنو این ، نام من و ما و تو را می گوید

راهیان جوخه

آن که برگردد از این شب

به یقین بیمار است

قامتش ، گشته دو تا

نه به يك شب

که ز يك لحظه ي جان کندن و ، هیچ

\*

دیگران را کشتند

تو هنوزي رنجور

یا ز بدرود " سعید "

یا ز جان دادن آن مردِ رشید

تو بگو

پس تو بگو

\*

---

(۱) مصرع خودي است .

\*

## شاعرانه

باورم کن ای "خویش" ای همراه  
که خورشیدها را ، آینه ی رویت ساخته ام  
و تنها با توست که "تنهایم"  
تنها با تو  
که نقش "طلوع" و "حلول" را ، در برکه می بینم  
و "عشق" را  
- به عدد درهای نداشته ی آسمان -  
راهی به تو می یابم  
بگذارم ، ای تنهای من  
رهایم کن  
- که اکنون - اهورای زمینی خویش را  
در اندام زیبای "حقیقت" یافته ام  
و تنهایی را  
تنها با اوست که به تجربه می نشینم  
\*

اکنون گاوآن سبز و سفید خویش را نشخوار می کنند  
و دختران تآك - مستی را - بار می گیرند  
تا پری زادن دریائی  
از بی کران قصه ی موج و عمق ، برآیند  
و "زیبائی"

در آواز بلبلان و لبخند غنچه ها تفسیر شود

\*

خورشیدِ تنهائیم  
تنها با توست که زیسته ام  
و در تو "تن" ها بوده ام  
به روشنای "عشق" خواهم پیوست  
تا به کرانه گی را احساس کنم  
و "زندگی" را در تن های خود  
با خویش و بی خویش  
در تاب و بی تاب  
چون چراغی بر دوش گیرم  
و "شاملو" را به خواهم  
تا خورشیدشان را نشان دهد  
بگذار قوی من به طلوع برخیزد  
و حلول زیبایی را ، جامه بیاراید  
زیرا که : " از شب ، هنوز مانده دو دانگی " (۱)  
\*

---

(۱) مصرعی از زنده یاد احمد شاملو

\*

## چه کردیم و چه می‌کنیم؟

با خویشتن چه کردیم؟

این گونه پوچ و خالی

خلقی که بی هویت

قومی که فهم " مافی "

\*

انسان چو گاو کردن

گردیده رسم امروز

خود و از دیدم از خویش

عنوان آدمی را

انکار فهم فضل است

مردم چو گوسپندان

خود می‌چریم بی خویش

جمعی زباله خواران

- انسان و شأن حیوان -

یا جنس جهل انسان

\*

شد آن چه شد ، گذشتیم

گشته ست " زندگانی "

این " مزبله " شما را

با مرگ ناگهانی

\*

## از این جنازه

بگذرید از این جنازه ، مردمان ای مردمان  
دستی و رقصی کجا شد ؟ عاشقان ، ای عاشقان  
وقت تنگ است و زمان نزدیک و تابستان پدید  
بار نگر فتم از نوروز - اما - این بهار  
گل نمی بینم در این بازار ، چون شد چتر یاس ؟  
بلبلان رفتند و تنها ماند - آری - سرو ناز  
فصل تابستان عقیم و روز دیگرگون شده ست  
جمله خود آزار مردم ، جان و تن چرک و فساد  
ای خلاق ، خویش را - گویا - که منتر کرده ایم  
این چه مردابی ست ؟ بلعیده زمان و هم مکان  
زندگی ها می شود از دست ، بهره‌یچ و پوچ  
تا به کی در خواب ؟ بشتابید ، بزم شاعران  
چون به یک " آری " هدر دادیم نسل خویش را  
دیو را گوئیم " نه " تا خویش تن پیدا کنیم

\*

## و آري باد مي آيد

من نمي دانم - خدا را - در كجا منزل كنم ؟  
اكنون

چگونه باز گويم ؟

آن چه را بايست گفت و گفته خود انسان ؟  
چگونه من بگريم ، دردهايم را ؟  
\*

چرا من دوست دارم با خودم

از خود بتر باشم ؟

چرا با " خویش " در جنگم ؟

چرا آنم ؟

چرا اين سان ؟

\*

گذشت لحظه را در خویش مي بينم

و با سهراب در هنگامه ي باران

و با مریم ، به صبح ياس

طلوع قصه را در خواب مي بينم

ظهور منتظر ، در ماه

همه افسانه ها را کرده ام باور

دگر حتا ز " خود " دل كنده ام

آري

" حقيقت چيست ؟ "

بیمارم

خلاق ، باد مي گوید  
که اکنون ، فصل بيداري ست  
و آري ، ماه مي آید  
" به پا خيزيد مستان ، بوي گل آمد " (۱)  
همه سرسبز ساحل ها  
چه مي گويم ؟  
به خود تنها  
\*

---

( ۱ ) مصرع خودي است .

\*

## به جاودانه گي " انسان "

از " بيانيه ي طائف " تا " يازده سپتامبر "  
عربي است كه " بيت المقدس " را تعمير کرده است  
بگذاريد بگويم  
زيرا كه اكنون ، سخن گفتن  
دشوارترين وظيفه ي هستي ست  
امروز گفت وگو  
نمايش آفتاب است و احساس  
پيام فهم و بودن ، شادي و كامكاري  
داد و ستد زيبائي  
و جزآن ، شوره زار و تشنگي  
مرداب هاي جوشان زباله  
كه مگر به كار زميني بارور آيد  
و باران ها به بارد  
خورشيد بر آيد و فرو شود  
بذر هاي " زندگي " از بستر " زمين " سر بر آورند  
غنچه هاي ناشكفته- به لبخند- بر انگيزند  
و چشمه هاي اكنون زمزمه آغاز كنند  
ديروز هاي " رنج " در چاهسار مغرب بيآرامند  
تا سپيده ي " زندگي " به درخشد  
و " انسان " در نوروزي ديگر  
بر آيد و جاودانگي را ، تجربه كند

\*



## زندگی ، يك نیم شب

من تمامی خویش را  
وقفِ قضایا کرده ام  
مردمان ، ای مردمان  
هو کرده ام ، ها کرده ام  
من نمی دانم  
چه می آید برون از قبله گاه ؟  
خشک لب آری  
کنار دجله مأوا کرده ام  
\*

زندگی يك نیم شب خوابی ست  
یا خود لحظه ای  
عاشقان بیدار  
من گل بوته پیدا کرده ام  
\*

دوست دارم دست ، بر آن چتر گل پیدا کنم  
دوست دارم ، زندگی معنا کنم  
هرچه را ، حاشا کنم  
دوست دارم جهل را  
خود دفن در حالا کنم  
- مستی وهم راستی -  
باید که " شادی " ها کنم  
\*

## از این جایی و هر جایی

در این روز و همین لحظه  
که من از خویشتن ، سرشار سرشارم  
زبانی گرم گفتارم  
و با دادار دارم  
و زین بسیارها ، بسیارها ، بیمار بیمارم  
چه می گویم ؟  
چه می خواهم ز " خود " ؟  
این روز و شب تکرار ؟  
\*

گمانم هر که خورد از میوه ی آن " معرفت "  
دایم بُود در " رنج "  
خودی ، جاوید و پاینده  
چرا باید بمیرد " ذاتِ انسانی " ؟  
چگونه از کلاغی یا چناری ، زود پاترهم ؟  
و یا از جویباری ، چشمه ی جوشان ؟  
مگر ما حاکم گیتی نمی باشیم ؟  
چرا باید بمیرد ، نفس جاویدان ؟  
چرا ؟ آری ، چگونه ؟  
جز که خود کردن ؟  
نباید کشت " انسان " را  
چنان کو محترم باشد  
ز حیوان ، هستی از هر نوع

\*

ولي خيام و مولانا

نه حتا حضرت حافظ

- که رندان را صلا گفتيم-

و يا سعدي ، غزل را برترين استاد

ويا آن فيلسوفان ، عارفان و شاعران ما ؟

و ديگرها و ديگرها

چرا- آن را که مي بايد - نمي گفتند ؟

همه " ابهام " و " ابهام " و دو رنگي ها

نفهميدند گويا زندگاني را

چرا بعد از " مغول " با ما چنين کردند ؟

- مگر نه جمع شد تومار ناداني؟-

چه مي کرده ست با ايران " نظام الملك " ؟

و شاه عباس ، آن بت ساز ؟

چه ما کرديم ، با امروز ؟

تو گوئي بعد " مزدك " دفن شد عنوان ايراني

ز " نوشروان " و آن بيداد

هلا فرياد ، اي فرياد

\*

- رهاييم کن-

در اين جا ، زندگي کردن

قلوي "رنج" ناداني است

و انسان نيز انسان نيست

چگونه خود بيارايد

به رندي ها و پستي ها ؟

چگونه تن بیآلاید

به زشتی ها و زشتی ها ؟

\*

و آری

" این چنین بوده ست - گویا- داستان ما " ؟ (۱)

به گند آغشته بسیاران

به دوراز " زندگی " با ننگ

که ما با خویش بد کردیم

ستم کاران مدد کردیم

غلط ها بی عدد کردیم

\*

---

(۱) مصرع خودی است .

\*

## و حد يعني كه الدنگي

نگاه از حد

كه يعني خود ببايد داد

و اين ، آن كل موضوع است

ولي حد را چه فردي ؟ جمع ، يا نيروي پنهاني ؟

چه كس مرز ميان حق و ناحق را

چنين رسوا ، نهاده برسر راهم ؟

نمي دانم ، كدامين مردك پست و دبنگي بود ؟

\*

تمامي آن چه مي گویند ، از خویش و هویت شان

همه ، مجعول مجعول است

چه مي گویند اين مردم ؟

همه بيمار و كور و كر

كه هم خنگند و هم تزوير را ، در بي كران دارند

چگونه من ننگه دارم ، حدودي را كه اين سان است ؟

چگونه من به اين فرهنگ خود بيمار و مرگ انديش ، برخيزم ؟

هلا فرياد ، از بيداد

به كوه و دشت بشتابم

و درغاري ، شوم پنهان

\*

چرا ديروز مي گفتم

كه من انسان و اين خلقند حيوان ها ؟

چه عكس آن درست آمد

و اينك من

به روزي زنده بودن ، سخت محتاجم  
و خود گم کرده ام - مانند ايشان - زندگاني را  
همان كو شد ، دريغ از ما  
چه ناني ، يا كلامي خوش

\*

دريغ آيد مرا ، از لحظه اي بودن در اين گنداب  
و در مرز دروغ و زشتي و پندار  
به فرهنگي كه با نيرنگ آغشته ست  
و هم با مرگ پيوسته ست  
چه چيزي را نگفتم ، پيش از اين رفتن ؟  
چه چيزي را نمي بايد ، كه من گفتم ؟  
تمامي هيچ ، تمامي پوچ

\*

ولي پيغمبر اين قوم ، چون آيد شبي از راه  
به گوش من - يقين - آهسته مي گويد  
كه آري ، بعد من بشتاب  
اين دكان ، همان مكاره بازار است  
و تنها با صداقت ، مي شود ويران  
و بايد كرد باور " زندگاني " را  
و كام خود زهستي برد  
هلا بشتاب  
اين گوي تو و ميدان تو باشد  
هلا ، بشتاب

\*

## و از این زندگی ، اکنون

کابوس ، هراس ، نومیدی  
بی تابي ، قفل ، دیوار  
بن بست های سنگي  
دیگ های جوشان زباله  
رفتارهای بیماران پا در گور  
اکنون مرگ ، گران مایه ترین فرصتِ " زندگی " است  
شاید زمینی بارور را  
کودي ، به تئوري نهالي باشد  
شاید

\*

میدان میدان ، چون اسبی تاخته ام  
با شما بودم ، مردم  
و خود را به هیچی باختم  
کسي مي بايدم  
همراهي که به خویشتن و زندگی برخیزد  
مرا باشد و جز ما را ، باور ندارد  
هنگامي که مي ميريم  
سزاي " رنج " هایمان چه مي شود ؟  
جوهر نيکي و زیبائي چیست ؟  
- بگويدم يك کسي -  
زندگانی کدام است ، شما که دارید ، مردمان ؟  
نکند من عاشقم ؟

" مالیخولیائی " جان و تن پریش

نفرتی مانده است و افسوسی

بیمارم

بودن به هیچی گذشته است

من اما هنوز، زنده و بازنده ام

و با هزاران نسل سر کرده

دامن دامن روایت ها دارم

عاشقی ها و رنج ها

و هنوز امیدوار در فردایتان ، مردمان

تا مگر به جبران " آری " گفتن ، به هر چه نیرنگ و پلیدی

یک بار

- آری ، همین یک بار -

اهریمن را " نه " بگوئیم

و به خویشتن و زندگی لبخند زنیم

\*



## کنون خرداد

تابستان آمده و خرداد بر گور پندارهای بهاری ، سر می رسد  
دوباره پشه ها و مگس ها و تمامی "حشرات الارض"  
با شغالان و کفتاران شب رو و لاشه خوار، به زوزه برخاسته اند  
بوی مرگ تمامی کرکسان را به خویش می خواند  
واکنون خرس ها- دسته دسته- از خواب زمستانی شان  
به همراهی تمامی شب کوران و روز ترسان ، بر می آیند  
خوک ها ، دیگ های جوشان زباله را  
با یکدیگر می ستیزند  
شب ها مدام صدای زوزه می آید  
همگی " حشرات الارض " سر بر کرده اند  
آمده اند تا دوباره تاریکی را به یاری بخوانند  
اما سپیده می گوید : چگونه است که آدمک ها  
پلیدی های خویش را به حیوان ها نسبت می دهند ؟  
در حالی که زوزه ی شغالان لاشه خوار در انسان ، پایدارتر و چندش آورتر است  
و کفتاران انسانی ، عفونت مرگ را  
بویناک تر فریاد می کنند  
آدمیان حشراتی تولید کننده ی بیماری اند  
در حالی که مگسان و کرکسان و کلاغان  
پاک کننده ی عفونت ، از دامن طبیعتند  
حتا مگسان شهر نشین ، پلیدی های انسان را می شویند  
این " حشرات الارض "

\*

دیروز الاغی در طویله فریاد می کرد  
که ای : نادان تراز خویش ، آدمک ها  
اکنون ، با من و جمله کلاغان و سگان  
به دامان طبیعت باز گردید  
آن را محترم شمارید  
و از لبخندهای بامدادی نسترن ها بهره برگیرید  
هر روز بودن را ، در کنار برکه ها به رقص برخیزید  
تا نگاه زیبای این مام خشمگین را ، دریابید  
باشد که گناه این چنین انسان ، بر شما به بخشاید  
و بر پشیمانی و احساس گناه ازلی تان ، آمرزش آورد  
گوسپندان به شتابید  
کنون خورد و خواب

\*

## در بامدادِ نوروز

کودکانی سالمند و نوجوانانی نابالغ  
آدمکانی فرسوده و بیمار و توان نهاده  
در ستیز با دانائی

بازی گرانی بازی خورده

بوزینه گان تقلیدی

که با " لیسکی " ایشان را می فریبند

و چون سفیهان و دیوانه گان مهجور

نیاز به " قیمومت " و " ولایت " را

خویشتن گواهی می دهند

جمعی گیج و خواب زده و مبهوت

گناه آلود و فرسوده و تباه

که نسلی ناتوان تر از خویش را ، پرورده است

" گول خور گول زن و مرده پرست "

" خود فروشی به یکی قرصکِ نان "

" خویشتن آزاری ، به یکی وعده ی کشک " (۱)

" که نه خود آگه و نه از دیگری می شنود " (۲)

\*

اکنون هنگامه ی ذهن های بیدار و چشمان مراقب است

" بامدادِ میعاد و ظهور موعود "

" بت پرستان به شتابید "

" که بت می آید "

" بهر من ناز زمین " (۳)

\*

اکنون زیباترین نمایش هستی

آشکار بودن

شعور فرزانه گی

و درخشان سپیده

در کار برآمدن است

و آب در لانه های زیرزمینی مورچه گان و شب کوران روزت رس ، بیداد می کند

شغالان و کفتاران به زوزه برخاسته اند

کرکسان بر لاشه های لهیده ، بال می گشایند

و خوکان عفونت های جوشان زباله را می نوشند

روباهان به نیرنگ ، خویشتن می آریند

و اما تیغ سوزان آفتاب

قناریان و بلبلان را به ترانه بر می انگیزد

و خورشید " شعور " در کار برآمدن است

اهریمن نادانی و تباهی ، تاریکنای شب را می جوید

و نیکی و زیبایی ، در لبخند نرگس و شب بو و مریم و یاس

پرستوهای مهاجر را

به گشودن آزاد بال فرا می خواند

نوروز می آید

نوروز آمده است

\*

---

(۱۰۲ و ۳) ابیات و مصرع ها خودی است .

\*

## خویش

ای همه تن  
گل خودی  
در نفسم تو چون شدی  
همره من روان شدی  
بوی لطافت و خوشی  
رقص نسیم و خاموشی  
در تن من ، تو جان شدی  
\*

چیست هم آن که در تنش  
" خویش " تنی چنان شدم  
بی گل و مل روان شدم  
آمدنم چه بود ، این ؟  
یا تو بگو : که این چنین  
چیست نشان ز بود من ؟  
بهر چه آمدم ؟ به خود ؟  
خود تو بگو چه سان شدم ؟  
\*

روح نیای من شبی  
ترس ز کابوس مگو  
مردم و خود زنده شدم  
تلخ شبی به زندگی  
\*

خویش من است آن چه گل  
بوی خوش است و روی خوش  
همره و همدل و زبان  
دختر ناز و نازنین  
گل پسری که هم نشین  
بوده و هست این چنین  
" خویش " هم او بوده ، بدان  
هم دم خوب و مهربان  
\*

## چشم اندازی ، به درنگِ خدایان

حشرات الارض ، مگسان زمین  
روباهان و کفتاران  
بوزینه گان تقلیدی  
اکنون هزار سال است ، اگر نه هفتاد قرن  
که گاوان و گوسپندان را ، چوپانان به کشتار می برند  
و کومه های گلین ، دشت را آلوده اند  
\*

صدا در صدا پیچیده است  
وزوزهای مداوم زنبوران  
و زوزه ی شبانه ی کفتاران و شغالان  
که : آنک ، مائیم سایه های شب  
قاصدان مرگ و لاشه  
کابوس و هراس  
و اینک طویله های بی آخور  
فریادها و جیغ های نامفهوم  
که زمین را به جنجال آلوده است  
و عرصه را بر بلبلان و قناریان ، تنگ می کند  
آنک طنین عربده  
بر تاریکی دشت های شقایق  
پر هیب باج گیران تنهائی  
میراث خواران لاشه  
که زندگی را بر انسان می آشوبند

زیبائی را انکار می کنند  
و به سنگ باران " عشق " صف می آریند  
چشم اندازی ، به درنگِ خدایان  
\*

اکنون دیوان به عربده برخاسته اند  
بوزینه گان ، جیغ درجیغ گره می زنند  
گاو ان به انتظار نواله ای ماغ می کشند  
کرم ها در عفونت های جوشان می گذازند  
و الاغان خنده و جفتک را ، برخاک می غلتند  
اکنون مرگ فضیلتی است  
به پاس داشتِ زندگی  
باشد که کودی ، به تتاوری نهالی  
برگی ، بوته ای ، نسترن و شب بوئی  
باشد که شکوفه ای ، فردائی  
\*



## دریغا بر انسان ، بر زیستن

آدمي همواره " زندگي " گم کرده است  
چيزي در فراخنای روز  
چشم اندازهاي آفتاب را ، تیره مي سازد  
طبیعت اما ، هر لحظه به لبخند غنچه مي گشاید  
برکه ها زندگي را مي فهمند  
و قوها ترانه ي زیبایی مي خوانند  
آفرینش مدام در حال شدن و بودن است  
و بي نوا انسان  
یاوه هاي بسیار را  
در رثای زندگي و توجیه مرگ  
مي شنود و باور مي کند و تن مي سپارد  
در ازای هیچ  
آري هیچ

□

اما ديري است که المپ  
تنها دهکده اي ست ، به یاد بود خدایان  
و انسان درخشیده است ، بر پیشانی دانسته گي  
مشعلي که بر " زندگي " لبخند مي زند  
و زیبایی ، که آغوش گشوده است  
فراخنای اندیشه  
کران ها و بي کران هاي دیگر مي جوید  
و ظهور زندگي را مژده مي دهد

اینک هنگامه ی رقص و پای کوبی و مستی است  
اکنون- دیگر- کودن ترین گاوآن نیز " یونجه را می فهمند "  
و حقیقت بر هیچ خدایی پوشیده نیست

\*

دریغا بر زندگی های از دست شده  
عاشقی های شگفت آدمی  
کران های تا دور گسترده ی اندیشه و زیبایی  
کشف و شناختِ اکنونی های بلوغ انسان  
اما دریغ را چه سود ؟  
هنگامی که هستی شناخته گان و خویشتن باوران به انسان رسیده  
از جنس پساب آشپزخانه های اشراف در گذشته ی روس  
خوراک های خوکانه می جویند  
و در عفونت های جوشان می لولند  
تا خویشتن را بیابند  
و برای شخص شخیص خود به زیند  
- یا به ریئند -

اما افسوس را چه سود ؟  
که دانسته را به اندیشه و عمل برانگیختن  
بسیار دشوارتر است از هدایت نادان ، به دانایی

□

" برویم ای یار، ای یگانه ی من ...  
سخن من نه از درد ایشان بود  
خود از دردی بود ، که ایشانند " (۱)

□

و اکنون دیگر بس است

که شاملو

باید یکایک ایشان را

"بر دوش های خویش" نشانند

و "گردِ حبابِ چرخ" به گرداند

تا نشانشان دهد

که "خورشیدشان کجاست؟" (۲)

کجا؟

\*

---

( ۱ و ۲ ) با ادای احترام به نام بزرگ زنده یاد احمد شاملو

\*

## وآمد عصر تابستان

چه باید کرد؟

جز «برآستان» بودن

«و یا در داستان بودن؟» (۱)

و این افسانه کوتاه است، هم نزدیک

و باید سر بگیرد، زندگانی‌ها

که آمد عصر تابستان و گویا، میوه باران است

گاه ناتوانی نیست

فصل سبز و آبی پوش

کنون، هنگامه‌ی دریاست

زیبا صبح بارانی

\*

هلا، هنگام بار خود نهادن شد

همه شاداب و پا کوبان

تمامی عشق و سرمستی

چنان ترکان شیرازی

و یا مستان بندر

دختران ناز و شوریده

که کارون را به رقص آرند

در شب‌های مهتابی

- بلم رانی و بی‌تابی -

و دریا شان، دلی دیوانه می‌خواهد

خدا را چشم در راهم

که در صبح زلال انزلی

قوی قشنگ من

سپیده ، رو سفید آید

\*

و باید جشن برپا کرد

که اکنون زنگ پایان است

و از آن دور- گویا- یار می آید

عسل گل می دهد ، در جام

و می بینم غزال من ، تماشایی است

و ببر آری ، که غوغایی است

تمامی دختران تاک

خُم را ، بی قرارانند

همه شیرین تن و زیبا

و می رقصند ، سرمستان

و بی تاب تن خورشید

هلا ، هنگام می آید

ز گل ، پیغام می آید

---

(۱) مصرع خودی است .

\*

## چار پاره ها

زشت است دیدن گل ، پوشیده در سیاهی  
زیبای پاک مهتاب ، در چتر ژاژ خایی  
زن بر درخت هستی ، انوار پاک خوبی  
کی دیده ای که خورشید ، رو گیرد از خدایی  
\*

شبی دختری - به زگل - گفت : من  
چنانم که در خلوت مرد و زن  
بدو گفتم : آری ، مگر عاشقی  
بد انیم و گوئیم ، ز انسان سخن  
\*

## تک بیت

قوی زیبا ، در زلال برکه ای افتاده بود  
قرص روی ماه ، در شرمی زشبم ، زاده بود  
\*

## تک بیتِ خاطره

دختري خندان لب و زيبا ، تو گويي سرو ناز  
با لب و چشمان خود ، افسانه می گوید به من

\*